

# با شاعران امروز

دیر نظر شورای شعر

دوستان شاعر سلام!

- همراه اشعارتان، مختصری از شرح حال خود را نیز بنویسید!
- نام و نشانی خود را - هم بر پشت پاکت؛ و هم بر بالای نامه - بنویسید!
- اشعار پس از تأیید شورای شعر، در نوبت چاپ قرار می‌گیرد.
- در صورت علاقه، گزیده‌یی از شعرهای شاعران شهرتان را بفرستید.

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کدپستی ۱۴۱۶۸

## که تا زمان ورق گرداند...

## ریگ روان

ز لوح خاطر نقش زمین و آسمان گم شد  
که شور زندگانی در نیستان جهان گم شد  
مرا گر آسمانی بود و خیل اختران با او  
چو یال افشان برآمد کرکس شب آسمان گم شد  
به حیرت خانه ی آینه در آینه ی هستی  
سخن خاموش از گفتار، در ذهن و زبان گم شد  
غروبی سخت دلگیر است با این ابر دلتنگی  
که در غوغای مغرب، آفتاب خاوران گم شد  
همای بخت من از خواب سنگین بر نمی خیزد  
که در دامی ز ناکامی شکسته استخوان گم شد  
به بوی جرعه آبی در سراب بی سرانجامی  
به کام نامرادی کاروان در کاروان گم شد  
در این دریای شن، آن تک سوار خسته را مانم  
که در سمکوب صحرا گرد من تاب و توان گم شد  
به گردابی در افتادم در این خیزاب هول آور  
که در توفان او کشتی شکست و بادبان گم شد  
نفیر زاغ و فریاد زغن پیچیده در گوشم  
به خاک افتاده جام لاله، باغ و باغبان گم شد  
به خون سرو جاری در صحاری رود خشمگین  
به سوک نخل باری، برگ و بار ارغوان گم شد  
چرا با نقره گون دیگی ستودن دیو مردم را  
که شعر و شاعر و ممدوح او با دیگدان گم شد  
«بیابانی ست مالامال دل تا خیمه‌ی لیلی  
من آن مجنون سرگردان که در ریگ روان گم شد»<sup>۲</sup>  
تهران - مشفق کاشانی

چه رنگ تازه فلک انگیخت، که رسم کهنه دگرگون شد  
از این دیار، بهار ما خزان نیامده بیرون شد  
در این زمانه که ویرانی ز ابر حادثه می بارد  
چه سقف‌ها که فروپاشید، چه نقش‌ها که دگرگون شد  
ز برگ لاله زمین باغ، چو خون تازه به سرخی زد  
ز مرگ سرخ شقایق، دشت، چو زخم سوخته پر خون شد  
ز شوره زار لب خشکم، گل ترانه کجا روید  
که شور و ساز و نسیم نی، دگر فسانه و افسون شد  
اگرچه منظره ی ایام، هزاررنگ به خود گیرد  
ولی به وهم نمی گنجید چنین غریب که اکنون شد  
چو مهر روشن خاور را، به چاه غرب درافکندند  
هجوم وحشت تاریکی، به شهر آینه افزون شد  
نسیم زمزمه گر، شب‌ها زند چو شانه به گیسویش  
چرا ز بید نمی پرسد، چه رفته بود که مجنون شد  
نشاط در دل ما غم شد، سرود بر لب ما خشکید  
به جای نغمه برآمد آه، چو کار نوحه به قانون شد  
به مومیایی بی‌دردان امید بست دلم، اما  
کسی درست نمی‌داند، دل شکسته ی من چون شد  
زمان اوج ردیلت‌هاست، زمان قلب حقیقت‌هاست  
فغان که هر بد و خوبی را اساس و قاعده وارون شد  
چه اعتماد کنم دیگر، به گفته‌های تو ای تاریخ؟  
که تا زمانه ورق گرداند، ستوده‌های تو ملعون شد  
ز بس که نرم دل افتادم، شکست سنگ اگر دیدم  
دلم که شیشه ی نازک بود، شکسته خاطر و محزون شد  
ز چشم بندی گردون بود، نه زنگباری تو ای عصر  
که چشم بسته دل مردم، به جلوه‌های تو مفتون شد  
مشهد - محمد قهرمان

۱- اشارتی به این بیت از خاقانی است که به عنوان تعریض به عنصری ملاح محمود غزنوی  
گوید: شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خون عنصری.  
۲- بیت از قصاب کاشانی است با کمی تغییر. قصاب گوید: بیابانی ست مالامال دل تا  
خیمه‌ی لیلی / بسا مجنون سرگردان در این ریگ روان گم شد.

## درددلی با مادرم

روی برتافته از شهر خموشانم  
سنگری جویا در قلب کهستانم  
سیلوش، چابک، دریادل و صحراپو  
راهی کوه و در و دشت و بیابانم  
پدرم هرگه، یاد از پدرش آورد  
دل شدی شادان از قصه‌ی ایشانم...  
یاد می‌افتم از کاوه‌ی آهنگر  
کارنامه‌ی پدر و جدم چون خوانم  
پدرانم همه خصم دد و بد بودند  
من چه کم دارم اکنون ز نیاکانم؟  
سر اگر دارم، خواهم که همی‌بازم  
زر اگر دارم، خواهم که برافشانم...  
مادر! ای آن که دُر مهر ترا پرورد  
دست تقدیر درون صدف جانم  
گر من امروز چنین بی‌کس و بی‌کارم  
عاطل و باطل و بی‌حاصل، کم خوانم  
زین همه رسوا بازیگر نوکرخو  
که مثال آری هر لحظه از ایشانم  
نه کم از یک تن ایشانم، که افزونم  
من - اگر دیوند این قوم - سلیمانم  
نفروشم شرف خویش به دنیایی  
من نه زین طایفه‌ی خویش‌فروشانم  
طبع‌ام ار پستی و کج‌رایی پذیرفتی  
برگذشتی ز بر کیوان، ایوانم  
با چنین نغز سخن، جز ز تو ای مادر  
صله‌ی از کس نپذیرم و نستانم  
صله‌ی شعر مرا خو کن با دردم  
تا شود مشکل، با خوی تو آسانم  
تهران - حسن امین

## کلید این جاست

به ناامیدی از این در مرو، امید این جاست  
فزون تر از عدد قفل ها، کلید این جاست  
بعید نیست خطابخشی از کرامت دوست  
اگر کریم نبخشد، خطا بعید این جاست  
بکوش در عمل امروز و فکر فردا کن  
که فرصتی که شقی دارد و سعید این جاست  
به هر دری که روی جز عزا نخواهی دید  
مگر مقیم در دل شوی که عید این جاست  
به ساز و برگ سفر جهد کن در این بازار  
که آن چه شاید و باید تو را خرید این جاست

مباش در پی خودبینی و خدابین شو  
که آن چه فرق یزید است و بایزید این جاست  
بیا و میکده رو تا که روسفید شوی  
که روسیه نشود آن که روسپید این جاست  
از آن به کوی خراباتیان مقام من است  
که در جهان دلم آن جا که آرمید این جاست  
سحر ز عرش سروشم به گوش جان فرمود  
که هر که سر به گریبان دل کشید این جاست  
قدم نمی نهد از کنج دل برون رنجی  
مراد می طلبد از دل و مرید این جاست  
تهران - هادی رنجی

## همگام با خورخه لوئیس بورخس

عبور من از دالان‌های بی‌دلیل  
انجامی جز انجماد جاودانه ندارد  
وقت است  
چشم از سایه‌های یونان برگیرم  
و در حقیقت محض  
با بیست ببر و بورخس  
در بوئنوس آیرس قدم برنم.

## سعید اسکندری

## با رودکی از حاشیه‌ی بهار

گُرش سرما در بدرقه‌ی اسفند  
با ترشح بزاق یخ‌زده‌اش!

...

و خاطرهای رنگین بنفشه، در باغچه‌ی  
بی‌رمق از سرما  
و نیز،  
باور قدم رنجه‌ی بهار، در زمستان سال‌های  
دور  
«پندی آزادوار داد مرا»  
«ای آن که غمگنی و سزاواری»  
باید!

در جشن شکوفه‌های گل یخ، بی‌قرار  
از حاشیه‌ی بهار، بگذری...

تهران - محمد رفیع

## غلغل کوزه

از متانت کم‌سخن شمع محافل می‌شود  
عشق سرکش موجب رسوایی دل می‌شود  
کوزه‌ی خالی درون چشمه غلغل می‌کند

چون شود پُر عاری از فریاد غلغل می‌شود  
شیخ چون بینه صدارت خاتمه از کف دهد  
کی به بره، گرگ یوسف دیده مایل شود  
خام در خم بادهام فریاد و غوغا می‌کند  
هر کجا افتاده شد، آرام و کامل می‌شود  
عقل سالم، عقده‌ها را واکنند بی‌چون و چند  
با عقاب تیز پر، صید حواصل می‌شود  
دشمن از آرد تواضع غافل ایمن مباش  
گرسنه سگ با تبصص یار سائل می‌شود  
هست پابرجایی‌ام مژگان گیرای نگاری  
ورنه از کوتاه نگاهش عمر عاطل می‌شود  
رهرو فرزانه تا مقصد توانمند است و چیست  
ناتوان اول قدم جویای منزل می‌شود  
قافله‌سالار شد مرد توانا در سفر  
ناتوان در راه سر بار قوافل می‌شود  
زورمندان پای بر عرش و ضعیفان بافسوس  
سرنگون هاروت سان در چاه بابل می‌شود  
غلغل کوزه قریشی از عطا حق شنید  
لطف گفتار عطاءالله شامل می‌شود  
\*ماجرای غلغل کوزه را جناب دکتر عطاءالله  
مهاجرانی (وزیر اسبق فرهنگ و ارشاد اسلامی) در  
محل بزرگداشت خود در رستوران حاتم گفت و  
همه را ارشاد فرمود.

تهران - غلامحسین قرشی

## قسمت تقویم

تکثیر می‌شود

نگاهت

در غروب چشمانم

تقویم برعکس شدن نمی‌شود

انگار، قسمت نمی‌خواهد

اشک...

تنها بهانه می‌شود

تا هرگز نباشد طلوع هم‌صدایی در انتظار

شاهین شهر (اصفهان) - پریسا بهمنی

## فروردین

این آسمان بس که آبی‌سته رشک بهشت برین است  
گل در لباس بهاری، زیبارخی نازنین است  
رنگین کمان را نگه کن، چونان پلی روی کارون  
تصویر ناب قشنگی‌ست زینده‌ی آفرین است

شط‌ها پاک و جاری‌سته در سرزمین من و جان  
 نخل امید می‌که بینی، پرورده‌ی این زمین است  
 تا آن‌که بنواز دت گوش، جز نغمه‌ی قمریان نیست  
 تا چشم می‌بیند آری، باغ گل و یاسمین است  
 صد زخم چرکین اندوه، با شب‌نمی کن مداوا  
 در دشت و صحرا رها شو، هنگامه‌ی فرودین است  
 تن پوش گرد و زمستان گر مخملی بود و ژنده  
 از دست پخت بهاران، این لحظه ابریشمین است  
 با دامنی از شقایق در جست‌وجوی شکیباست  
 غم محکم استاده این‌جا، گویی که دیوار چین است  
**کرج - فتح‌الله شکیبایی**

### شعر یخ

زمستان  
 با دست‌های سرد و یخ‌زده‌اش  
 بدنم را  
 منجمد کرد  
 انجماد وجودم  
 در یخچال‌های اورست  
 تهی شد...  
 \* \* \*  
 دو کوچه پایین‌تر  
 به قصد شکستن رکورد عاشقی  
 سیم‌های لخت برق...  
 \* \* \*  
 این‌جا در دلم  
 فریاد هر معشوقی  
 بی‌صداست...  
 \* \* \*  
 زمستان، سرد نیست!  
 سرما عطر وصال حنجره‌هاست.  
 به‌های... دانش!

دزفول - معصومه باقری (کیمیا)

### به استقبال از رضی‌الدین آرتیمانی و به یاد اربعین حسینی

بده می‌که چون شعله عریان شوم  
 چراغ ره کوی مستان شوم  
 ز ساغر بزن شعله‌بی در دلم  
 که عاشق‌ترین بی‌دل غافل  
 بده ساقی آن آتش توبه‌سوز  
 که مخمور آن ساغرم تا هنوز  
 بده ساقی آن ساغر اهل راز

که هر کس بنوشد شود سرفراز  
 از آن می‌که دادی به جام و سبو  
 خرد راست پیغمبر راستگو  
 از آن می‌که جبرئیل ایثارهاست  
 و نوشیدنش کار هشیارهاست  
 نه آن می‌که گل‌گونه‌ی خجلت است  
 که چون برق خمخانه‌ی وحدت است  
 از آن می‌که دارد تب اجتهاد  
 بنوشم به هر شام و هر بامداد  
 عطشناکم از **کربلا** دم بزن  
 و آتش به دل‌های عالم بزن  
 مگر خانه‌ی دل هویدا شود  
 که **هفتاد و دو** لاله پیدا شود  
 بود تحت فرمان او آفتاب  
 که تفسیر شد رمز والعدایات  
 شب عشق‌بازی پروانه‌ها  
 شب خیمه و خیل دیوانه‌ها  
 خوشا بزم یاران بی‌دست و پا  
 که رفتند تا حضرت کبریا...  
 ز عیدانه‌ی دست رب مجید  
 خط خون به دامان هستی کشید  
 هم او کشتی نوح بحر نجات  
 ز خونس روان گشته آب حیات  
 سروش کرامت ندارد مثل  
 و تمثیل آن مشق روز ازل  
 فراموش کن عالم خاک را  
 که تا سرکشی جام افلاک را  
 دگر من چه گویم قلم شد خضاب  
 به‌جای گل آید برون آفتاب  
 سرانجام و آغاز «امن یحیی»  
 و «نصر من الله و فتح قریب»  
**تهران - صالح افشار تویسرکانی**  
**(سرهنگ نیروی هوایی و استاد**  
**دانشکده‌ی پرواز)**

### دشنام

ترفند دشنام دشنه‌ی دشمن است  
 در تنگنای تنگدستی گذاشتن هم  
 وادرنگ‌کردن و ورمخیدن  
 در سراب زنده‌گی ست  
 پیرامون سیم و بی‌سیم و سنگ و  
 آهن و دانه...  
**شیراز - مهدی رضوی خانکدانی**

### چند پاسخ دیگر به دومین اقتراح ادبی ماهنامه‌ی حافظ: شلوار تا خورده دارد، مردی که یک پا ندارد! (سیمین بهبانی)

#### ۱- فال قهوه‌ی لیلا

هیچ دست نیچییده در کمری دست‌ساز و  
 شاعرانه  
 در لحظه‌ی بی‌به عزای مخملینم نشست!  
 که تو در بلورگان اندیشه‌ی کوچه‌یی  
 بن‌بست و نابالغ  
 به پیشواز چند کلمه شعر نرفته باز آمده بودی!  
 زمخت و تلواسه گیر نبود  
 هیچ وقت غرامت چشم‌های باز نشده‌ی  
 باران‌پوشت که  
 دستی پوست پوست در کمرت پیچییده بود  
 و هیچ‌گاه نگفتی!  
 دستواره‌ی عاقبت ندیده‌ی مردی بود که  
 از پنجره‌ی دود گرفته‌ی چشم‌های تو  
 طلوع کرد!  
 و نرسیده تا ایستگاه بوسا بوس لب‌های  
 ترک‌خورده‌ی دو میلیارد ساله‌ی تنهایی‌ات  
 به ابره‌ایش دوخت دستی پوست و  
 پلاستیکی!  
 و در بی‌بهانگی بلوغ حساس خوشه‌خوشه‌است  
 نذری در استحاله‌ی نیاز چروک شده‌ی  
 اتو نخورده‌ات  
 در اندیشه‌ی بارورشیدن بود!  
 و هیچ‌گاه نگفتی دستی که در کمرت بود  
 عصاره‌ی مردانگی تشابه جوانی مادرت بود که  
 در پیاله گاه انتگرال دو فنجان قهوه‌ی ترکی  
 لب زده‌ات نقاشی شده بود!  
 تا مگر در نوشانش دیدگان مانکن‌های  
 هلونپوش هزار رنگ  
 به ویتترین شصت ساله‌ی زندگی‌ات بچسباند!  
 تو نه این‌که من نبودم آمدی!  
 من و تو همزاد روز استحالیم!  
 و هم‌نام روز استهلال!  
 راستی یادت هست؟  
 شصت میلیارد سالمان پیش بهشتی

حوایمان مادر بود و آبستنی مان و بار انار و آتش!  
 و تو در حسرت گناه  
 جفت از دهان کشیدی  
 و به ناجو دانگی جهان سیاه فرار کردی!  
 و تنهائیم گذاشتی تا  
 شصت میلیارد سال بعد من به دنیا بیایم!  
 و هیچ گاه نگفتی دستی که در کمرت بود  
 دست آتشین شیطنانی مردی بود که  
 خدای آبها  
 برای خیانت زن آفریده است!  
 تا همیشه باور داشته باشیم  
 هیچ دستی دست نیست، مگر دوست باشد!  
 هیچ دستی دست نیست مگر پوست پوست  
 باشد، نیست؟! دخترک مناسبات صراحی  
 شهوت کدهی  
 صبحها نیست؟! و چه نازیبا بود!  
 در خیابانی که بارانی بود  
 و چشم چشم را نمی شنید!  
 دستی که در کمرت بود و پوست پوست  
 و در سیاهی چادرت به سفیدی می زد!  
 کیست پرسیدم؟!  
 تنها زهر خندی در پیاده رو لغزید که:

این مرد عصاره‌ی تشابه جوانی قهوه‌های ترکی  
 لب‌نرده‌ی مادرم بود که در ویتترین زندگی‌ام  
 آویخته شده است!  
 و تازه آن وقت بود که فهمیدم  
 من، بی تو هیچ جهانی نداشتم برای داشتن!  
 خداحافظ!

تندیس تلذذ چشم‌های هرزه‌نوش خیابانی!  
 تو بمان با (مردی که یک پا ندارد)  
 دیدارمان سرخ به قیامت!!  
 دیدارمان سرخ به قیامت!!

میانہ - حسن حبیبیان

## ۲- مرد یک پا

عزیزی که شلوار او تا ندارد  
 ز پاهای چوبینه حاشا ندارد  
 نیوشیده شلوار تاخورد، زیرا  
 طرح ز ناکت تمنا ندارد  
 وطن چون رها شد ز چنگال دشمن  
 غمش نیست استاد، یک پا ندارد  
 ازین پا و سردادن و هبه‌ی جان

خُنک آن که سودای سودا ندارد  
 بیبماید افکار پاکش جهان را  
 چه غم پای چالاک پیما ندارد  
 شود نورافشان چو دُر کلامش  
 تزلزل ز سگ‌های صحرا ندارد  
 به خنده شد از حکم اعدام، زیرا  
 از آتش سمندر که پروا ندارد  
 مسجل بشد حاکمان قضا را  
 که یوسف نظر بر زلیخا ندارد  
 به رستم ندا داد سیمرغ دانا  
 که این گُرد رویینه، همتا ندارد  
 جهان دیده چشمش خدا جوید و بس  
 خداجو به هر کس تولا ندارد  
 به «آقاجری» «اسود» از من دُرودا  
 غرورش بنازم که دریا ندارد  
 تهران - فریدون ضرغامی «اسود»

## ۳- باقی راه

یک دست شلوار / تاخورد و کوتاه شد از /  
 چنبر پا / یعنی: / اسبی برفت و / اسبی مانده  
 / برجا / کالسکه‌ران / یک اسب / دارد با /  
 باقی راه / آن سان / که «سیمین» ماند و بی  
 «زرین»! / نشد آورده از راه / «مردی که یک  
 پا ندارد» / آستین همتش را / برده بالا /  
 «شلوار تاخورد» دارد / تا: / انتهای تیره‌ی  
 راه.

کرمانشاه - جواد تیموری

## ۴- شلوار تاخورد

من با شلوار تاخورد

با چهره‌ی گرفته

با عصایی تاخورد

راه می‌روم

من با این شلوار با این عصا

بی‌آگاهی خاموشی یک نگاه

به زردی نمی‌گرایم

هر روز این برنامه تکرار می‌شود

نگاه مسیر عصا

شلوار تاخورد خستگی نگاه

هر روز با غرورم به علت‌ها می‌اندیشم

ای که دستت می‌رسد کاری بکن

یک پیام، یک عشق، یک دست

یک پیام، من با شلوار تاخورد، با عزمی  
 جانانه  
 با عصا، قله‌ی آگاهی و بصیرت را فتح  
 می‌کنم  
 یک پیام من فریاد می‌زنم، بلند بلند  
 آهای سنگی در پیش راه است  
 پایتان را مواظب باشید  
 یک پیام  
 یک لحظه ایستادن  
 تماشای من در آیینی جامع و هرگاه لازم  
 شد

چو ایستاده‌ی دست افتاده گیر  
 شاید با افتادنم، اندیشه‌ی بی به زمین بخورد  
 و با برخاستنم، جشنی برپا شود  
 یک پیام  
 من انسانم، آیینی خدا، حتا با شلوار تاخورد  
 من انسانم، با جلوه‌ی از غرور  
 با یک پیام، وامدار عشق

با من سکوت کن، با من فریاد بزن

سکوت آرامش دل است

با من به اعماق قلب‌ها سفر کن

من همه‌ی فریادم

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

یک پیام

مرا دریاب، مرا بشناس

من انسان راستین بی‌نقابم

با همین شلوار تاخورد

ملای روم مرا می‌شناسد

با همین عصا، با همین مسیر

با همین شلوار تاخورد

و من فریاد می‌زنم

صبح، همیشه صبح است.

کرمان - محمد برشان

## ۵- شلوار تاخورد

شلوار تا خورده دارم، اما دگر نا دارم  
 سست است بنیان جسمم، در دستم عصا ندارم  
 با فکر پروازم امشب، تا آسمان پر کشیدم  
 پرواز تا نقطه‌ی عشق، در سینه‌ی سودا ندارم  
 تنگ است قلبم برایش، از روز وصلم به رحمش

این آرزو جاودانه است، هستند و تنها ندارم در لحظه‌ی وصل معشوق، تا صبح ماندن گناه است باید که حاجت بگیری، از غصه حاشا ندارد تا صبح نالیده‌ام من، یارب به وصلم رسم من؟ کی می‌توانم ببایم؟ آخر خدا یا ندارم اسلامشهر - زهرا اکبری

## چند پاسخ به اقتراح اول ماهنامه‌ی حافظ

### می‌نویسم ناجی عشق

باز امشب از چشمانِ دلبر می‌نویسم بر قابِ دل با خطی از زر می‌نویسم عشق تو را روزی به داغستانِ قلبم با لاله‌های سرخِ پرپر می‌نویسم طاقت ندارم دردِ خود افشا نمایم غم‌نامه‌ام را کنج بستر می‌نویسم  
**کلید این**  
از دشنه‌ها، از زخم‌های بی‌شمارم از کینه‌ها، از تیغ و خنجر می‌نویسم پرواز را در آسمان گم کرده‌ام من حالا که از چاه و کبوتر می‌نویسم در بحر چشمانت غرق می‌پنهم دل را در این دریا شناور می‌نویسم ترکم مکن هرگز که می‌میرم ز عشقت این خواهش را من مکرر می‌نویسم دیوانِ شعرم را در آغوش غزل‌ها با چشمِ خون‌آلوده و تر می‌نویسم حرفی اگر از غصه‌ها در سینه مانده با اشکِ خود در متن دفتر می‌نویسم افسانه‌ی شیدائیم را در کتابی با ذهن درگیرم من از بر می‌نویسم ای ناجی احساس من با این حماسه شهنامه‌ات را بار دیگر می‌نویسم در کوچه‌های خلوت دل‌بستگی‌ها نام تو را بالای هر در می‌نویسم می‌خواهمت از جان و دل، گفتم بدانی این جمله را در بیت آخر می‌نویسم (افسون) به‌جایی می‌رسد فریادم آخر اکنون که از ایمان و باور می‌نویسم

### تهران - طاهره لطفی (افسون) قصه‌ی تلخ

به استاد خوبم،  
فرهیخته‌ی روزگار،  
استاد امین

من قصه‌ی تلخ و مکرر می‌نویسم از رنج و اندوه برابر می‌نویسم در بزم عشاق و سرافرازان ایران از رزمشان با دیده‌ی تر می‌نویسم من با دلی خونین از این شب‌های تاریک پیغام خود با رنگ دیگر می‌نویسم از اربو برزن و از جانبازی او با قلب خونین و شناور می‌نویسم با سوگواران نهاندم چو همراه از داستان تیر و خنجر می‌نویسم با هم‌نویان دو قرن خواب و رویا از کشوری بی‌عشق و دلبر می‌نویسم خون ابومسلم بجوشد در خراسان من از خراسان زان مکرر می‌نویسم زان حکمرانان موالی خوان ایران در هر مکان بر بام و بر در می‌نویسم از خون‌بهای کربلا گویا که دیری‌ست از داستان شمر کافر می‌نویسم من از مغولان جهان‌خوار بداندیش با یادمان بلخ و کشمیر می‌نویسم من از شهید سهروردی و ز عطار در چنگ این قوم ستمگر می‌نویسم هم بزم آنان می‌شوم در هر زمانی با دست خود از شعر و ساغر می‌نویسم هرگاه از آن عهدنامه‌ی ننگ و ننگین من می‌نویسم وه... مکسر می‌نویسم از فرخی و عشقی و از فاطمی‌ها هر روز و شب با خون نه جوهر می‌نویسم از جور و ظلم اجنبی در سال سی و دو در پهنه‌ی تاریخ و دفتر می‌نویسم از خیل تا خیل شهیدان دلاور این صفحه از آن یک فزون‌تر می‌نویسم از بهمن خونین سال پنجاه و هفت زان پایداران دلاور می‌نویسم در مکتب یاران میهن‌خواه عاشق

از کرد و فارس و ملک آذر می‌نویسم از شوق حافظ با امین ملک ایران از همت یار سخنور می‌نویسم پیغام من بشنو ز کرمان ای امینم کز عشق میهن بار دیگر می‌نویسم کرمان - محمد برشان

### سرگذشت بابا

با رخصت از دکتر امین انسان والا دنباله‌ی «خون‌نامه» از سر می‌نویسم از سرگذشت تلخ انسانی مبارز با خواهرم، با دیده‌ی تر می‌نویسم بابای من در جنبش «دکتر مصدق» سرباز نهضت بوده، نستوه و مبارز یک عمر زندان و گرفتاری و شلاق زان جانفشانی دلاور می‌نویسم بابای من، در روز فریاد خمینی آمد به میدان، جان به کف آن کهنه سرباز فریاد آزادی و... آتش، غنچه زد خون از آن نبرد، نابرابر می‌نویسم بابای من «جانباز یوم‌الله خرداد» در سینه‌ی خونین او عشق وطن بود آمد «اویسی» گارد تا دندان مسلح زان تیر «M.I» خون احمر می‌نویسم بابای من، با کوله‌باری از تجارب در انقلاب خلق، نقشی داشت خلاق در «دوم خرداد» و بعد از آن «حماسه» از درد جانکاهش، دل آذر می‌نویسم سرمایه‌هایش، سرپناهِش رفت بر باد با کیش «پخ» اصلاح‌خواهان مات و تسلیم اصل شعار «خاتمی» در موزه خوابید از آن جفای طاس و ششدر می‌نویسم «دفترچه‌ی جانباز» راه بابا ندارد تا خواهرم «سهمیه‌ی کنکور» گیرد در «پیری» و در «نیستی» و ز این «مصیبت» از قول سعدی: «دردآور» می‌نویسم تهران - آذین + آفرین لطیفی